



FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: myanimes.ir

چپتر پونزدهم: مهمون خونه

گو شيانگ پرسيد: "ارباب، آخه رو چه حسابی انقدر مطمئنی کسی که تغيير قیافه میده، خودش رو زشت تر از حالتِ عاديش میکنه؟"

ون کشینگ گفت: "مهم نیست که یک نفر چقدر زیبا یا زشت به نظر بیاد، چهره‌ای که باهاش متولد میشه، تناسب و توازن داره، بنابراین زمانی که سعی میکنه تغییرش بده، امکان نداره اشتباهی نکنه یا مرتکبِ خطایی نشه. اگه با تغيير چهره خودت رو زیباتر کنی، چشم‌های بیشتری بهت خیره میشن؛ در نتیجه اشتباهات راحت‌تر لو میره و دستت زودتر رو میشه. متوجه شدی؟"

هر سه نفرشون داشتن در مسیر اصلی که توی بعدازظهر، پر از رهگذر بود، راه میرفتن. ژو زیشو به خوبی انرژی‌اش رو حفظ کرده بود، چون حین مکالمه‌ی اون دو نفر ساکت مونده بود و نگاه‌های مخفیانه‌ای که ون کشینگ گاه و بی‌گاه به سمتش مینداخت رو نادیده می‌گرفت.

ولی زمانی که این جمله‌ها رو شنید، ناخواسته غافلگیر شد. به ون کشینگ نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد/این مرد مطمئناً خیلی چیزا میدونه.

این مرکز توجه بودن، اعتماد بنفس و کشینگ رو حتی از قبل هم بیشتر کرد و باعث شد اظهار نظرش رو ادامه بده: "هنر تغییر چهره خیلی گسترده‌ست و روش‌های متنوعی داره. بعضی‌ها روی صورتشون نقاشی میکشن، این روش به دقت زیادی نیاز داره، چون با کوچیکترین ناهماهنگی‌ای لو میرن. یه سری‌ها ماسکی مشابه پوست انسان درست میکنن؛ این یکی موثر تره و پی بردن بهش هم سخت تره؛ البته اگر شخصی که تغییر قیافه میده، توی کارش حرفه‌ای باشه."

با گفتن این حرف، نگاه سریعی به سمت ژو زیشو انداخت.

گو شیانگ به سرعت چیزی که داشت بهش فکر میکرد رو عملی کرد و صورت ژو زیشو رو با انگشت‌هایش لمس کرد. دست‌های لطیف بودن و اطراف آستین‌هایش، رایحه‌ی خوشبو و دلنشینی وجود داشت که فقط میتونست متعلق به یک دوشیزه‌ی جوان باشه.

ژو زیشو هیچ تلاشی نکرد که خودش رو کنار بکشه؛ به جاش فقط به دختر لبخند زد و گذاشت هرکاری که دلش میخواد انجام بده. هیچکی نمیدونست که دقیقاً کدومشون داشت از اون یکی بهره میبرد.

بعد از گذشت مدتی، ژو زیشو با صبر و حوصله و ملایمت پرسید: "چیزی هم حس کردی؟"

چهره‌ی گو شیانگ پر از شک و تردید بود. نگاهِ نامطمئنی به ون کشینگ انداخت: "ارباب، هنوزم بنظرم این واقعه..."

ون کشینگ جواب داد: "صدالبته که اون ماسکِ پوستی نپوشیده؛ چون اون ماسک‌ها هیچ فضایی برای تنفسِ پوست باقی نمیذارن، بنابراین اون باید بعد از گذشتِ مدت‌زمانِ مشخصی، ماسکش رو دربیاره؛ اصلاً برای همینه که من بهش چسبیدم؛ تا ببینم این کار رو انجام میده یا نه."

توی چهره‌ی گو شیانگ ناباوری موج میزد: "یعنی این همه وقت رو با ول چرخیدن باهاش هدر دادی، فقط چون میخواستی یه همچین چیزی رو بفهمی؟"

ون کشینگ به ژو زیشو اشاره کرد: "اگه اون چهره‌ی زیبایی داشته باشه، حتی یک ثانیه رو هم هدر ندادم."

بعد از یه کم سبک سنگین کردنِ حرفاشون، ژو زیشو دید که دیگه نمیتونه ساکت بمونه: "از کی تا حالا من با تو ول چرخیدم؟"

ون کشینگ بدون عجله جوابش رو داد: "شاید تا الان نه، ولی قطعاً در آینده اینکار رو انجام میدی."

بعد دستش رو دراز کرد تا صورت ژو زیشو رو لمس کنه: "اون دفعه که پوستِ شونه‌ت رو لمس کردم، حسش متفاوت بود..."

ژو زیشو قدمی به عقب برداشت و دستش رو کنار زد.

ون کشینگ با نارضایتی ابروهاش رو بالا انداخت و به گو شیانگ اشاره کرد: "چطوریه که این میتونه لمست کنه، ولی من نمیتونم؟"

ژو زیشو سرسری آستین‌های کهنه‌ش رو مرتب کرد: "اگه بتونی قیافت رو شبیهش کنی، با کمال میل از سر تا پا لخت میشم تا هرچقدر که دلت میخواد لمسم کنی."

گو شیانگ قبلاً فکر می‌کرد که ژو زیشو فقط یه گدای بیچاره‌س که از بختِ بدش، به تورِ اربابِ بی‌شرمش خورده و حتی براش دلسوزی هم میکرد؛ ولی وقتی که این حرفش رو شنید، فهمید که اون و اربابش، جفتشون سر و ته یه کرباسن! به هیچ وجه باهم مو نمیزدن.

با این حال و اوضاع، گو شیانگ فقط میتونست امیدوار باشه که این دو نفر، سرشون به هم گرم بشه و انرژی‌شون رو روی همدیگه تخلیه کنن، تا خرابیِ کمتری برای دنیا به بار بیارن.

ون کشینگ با چهره‌ی ناخوانایی به سمت گوشیانگ برگشت تا اون رو برانداز کنه؛ بعد با صدای عمیقی گفت: "آ-شیانگ، دیگه میتونی بری گم شی."

"ها؟" گو شیانگ با بُهت پلک زد: "ازم میخوای کجا برم؟"

ون کشینگ دست به سینه شد؛ واقعاً دلش نمیخواست دیگه ریختِ دختر رو ببینه: "این دنیا بی انتهاست؛ به جز دونگ‌تینگ، میتونی هر قبرستونِ دیگه‌ای که دلت خواست بری."

گو شیانگ بعد از اینکه مدتِ طولانی‌ای گیج و متحیر اونجا ایستاده بود، بدونِ فکر از دهنش پرید: "ارباب، داری بهم حسودی میکنی؟"

ون کشینگ فقط بهش نگاه کرد.

گو شیانگ به سرعت متوجه حرفی که از دهنش پریده بود شد و روی صورتش زد: "لعت به من، لعنت به این دهنِ احمقم، دهنِ پر حرفِ و احمقم، نباید..."

ون کشینگ کوتاه گفت: "آ-شیانگ"

گو شیانگ 'آه'ی گفت و به سرعت از شون دور شد؛ همونطور که راه میرفت به پرت و پلا گفتنش ادامه داد: "باشه، باشه، میرم گم میشم. اصلاً و ابداً نگران نباش ارباب، تا دورترین شعاعی که بتونم، ازتون فاصله میگیرم؛ شاید پیدا کردنِ یه قورباغه با سه تا پا کارِ سختی باشه، ولی مسلماً چیزی که فت و فراوونه مردیه که دو تا پا داشته باشه! من هیچ وقت توی زندگیم جرات نمیکنم مردی که مالِ توعه رو بدزدم ارباب! دیگه مزاحمتون نمیشم، به کارتون ادامه بدین؛ اصلاً هر کاری که دلتون میخواد انجام بدین..."

دختر خیلی سریع از جلوی چشمشون ناپدید شد، البته هنوز صدای غرغرهاش به گوش میرسید.

ژو زیشو با سرگرمی این جر و بحثِ بینِ ارباب و خدمتکار رو تماشا میکرد. با فکر کردن به جمله‌ی "هر جا به جز دونگ‌تینگ"، بنظرش اومد که معنای عمیق‌تری پشت این جمله نهفته‌ست.

وقتی گو شیانگ رفت، رفتارِ ون کشینگ کاملاً تغییر کرد. تک سرفه‌ای کرد تا توجه ژو زیشو رو به خودش جلب کنه و دستش رو دراز کرد: "به بنده این افتخار رو میدی که یک وعده غذا باهم میل کنیم، برادر ژو؟"

ژو زیشو با خودش فکر کرد، حتی اگه قبول نکنم، بهر حال بازم همه جا دنبالم راه میفته؛ ولی اگه قبول کنم، پولِ غذای من رو هم میدم. بنابراین با سرخوشی درخواستش رو پذیرفت.

ون کشینگ با چهره‌ای درخشان جلوتر راه افتاد.

ژو زیشو با خودش فکر کرد که قبلاً، زمانی که مثل یک روح بدون به جا گذاشتن هیچ اثری توی قصر رفت و آمد میکرد، ردای سلطنتی میپوشید و توی مکانِ مرموزی که پُر از شکوفه‌های آلو بود کارهای قاتلانه و مرگبار انجام میداد، شاید رفتارش بی‌رحمانه بود ولی حداقل وقار و متانتی که داشت، کارهایش رو پوشش میداد.

دقیقاً از کی انقدر بی شرم و حیا شده بود؟

به پشت ون کشینگ نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد / احتمالاً تاثیراتِ کمال
همنشینه!

زمانی که به مهمون‌خونه رسیدن، هر دو نفرشون حسابی گرسنه بودن؛ بنابراین توی سکوت محض، هر چی غذا جلوشون بود رو تند تند میخوردن؛ انگار میترسیدن که حتی یه ذره‌ش رو هم از دست بدن. گهگاهی چاپ‌استیک‌هاشون با هم برخورد میکرد و سر برداشتن تیکه‌های مرغ و خوک، جنگ و دعوای کوچیکی بینشون شکل میگرفت.

یکیشون شیفته‌ی غذا بود و اون یکی عاشقِ غذایِ مجانی! این عشق و علاقه باعث شده بود که میز غذاشون به یک میدونِ جنگِ تمام عیار با اتمسفرِ مرگبار تبدیل بشه.

بعد از اینکه توی این نبردِ طاقت‌فرسا، ون کشینگ تونست یه بشقاب غذا رو فتح کنه، حینِ اینکه منتظرِ اومدنِ بشقابِ بعدی بود، لبخندی به ژو زیشو زد: " بالاخره یه رقیب هم سطح خودم پیدا کردم، تعجبی نداره که چرا این غذا داره انقدر بیشتر از همیشه بهم میچسبه."

ژو زیشو نگاه پُر تمسخری بهش انداخت و با خودش فکر کرد، نکنه خروس‌جنگی‌ای چیزی هستی؟ / این همه رقابت بخاطر چیه؟

همون لحظه، سر و صدایی از طبقه‌ی پایین به گوششون رسید. پیشخدمتی با صدای بلند طعنه زد: "هی ارباب جوان، تو که انقدر خوش لباس و مودبی، چرا هرچی خواستی خوردی و حالا میخوای در بری؟ ضمانت نامه‌ی پرداخت و این چیزا چرت و پрте، احتمالاً خودتم داستانی زیادی درمورد کسایی که اینطوری از زیر پول دادن در رفتن، شنیدی. اصلاً تو کدوم یکی از محقق‌های قصری؟ اگه به قول خودت نفر اولِ آزمون بودی، دقیقاً منظورت کدوم آزمون؟ با این دست خطت ..."

جمعیتی که اطرافشون بودن به خنده افتادن.

ون کشینگ سرکی کشید تا نگاهی به طبقه‌ی پایین بندازه؛ بعد چونه‌ش رو خاروند و زمزمه کرد: "یه زیبارو..."

ژو زیشو امتدادِ نگاه ون کشینگ رو دنبال کرد.

طبقه‌ی پایین، مردِ جَوونی با دستپاچگی ایستاده بود؛ ردای آبی تیره به تن داشت و شیائویی^۱ به کمرش بود.

در نگاه اول، لباس‌هاش زیاد به چشم نمیومدن؛ ولی وقتی کسی با دقت بیشتری بهش نگاه میکرد، متوجه میشد جنس لباسش خیلی نفیس‌ه؛ شیائوی یشمی‌ای هم که همراهش داشت، مشخص بود که با ظرافت و عالی ساخته شده؛ حتی با اینکه ژو زیشو تخصصی توی این زمینه نداشت، میدونست که اون فلوت خیلی گرون قیمته.

^۱. "شیائو" نوعی فلوت خیزرانی باستانی چین هست و چند هزار سال پیش در میان مردم چین رواج داشته.

نحوه‌ی لباس پوشیدنش به چشمِ ژو زیشو آشنا اومد و باعث شد به آرومی بخنده.

ون کشینگ ازش پرسید: "داری به چی میخندی؟"

ژو زیشو جواب داد: "اون سعی کرده لباسی بپوشه که جلبِ توجه نکنه ولی نتیجه‌ی تلاالش واقعاً افتضاح بوده. منو یادِ یه نفری که میشناسم میندازه."

همونطور که داشتن باهم حرف میزدن، مردِ جَوونِ سردرگمی که با جمعیت محاصره شده بود، نگاهِ گیجی به بالا انداخت و چشم‌هاش از اون دو نفر گذشت.

ژو زیشو سری تکون داد؛ اون پسر قطعاً یه اشراف‌زاده‌ی خیلی برجسته بود؛ چون کسی که واقعاً عیاش و بی‌بندوبار باشه، هیچ وقت یه همچین چشم‌های ساده‌لوحانه‌ای نداره.

رو به ون کشینگ گفت: "برادر ون، انگاری فرصتِ شایستگی جمع کردن نصیبت شده."

ون کشینگ_ که داشت چهره‌ی ژو زیشو رو تماشا میکرد_ با شنیدن این حرف یکه خورد و با دستش جیبی که روی سینه‌ش بود رو گشت: "بله همینطوره، به نکته‌ی ظریفی اشاره کردی. باید به زیبارویی که نیاز به کمک داره، دستِ یاری رسوند... ها؟"

دستی که داشت توی جیبش رو میگشت ناگهان متوقف شد. ون کشینگ میخکوب شده، با چهره‌ی عجیبی گفت: "برادر ژو."

"چی؟"

"داشتم فکر میکردم که... چطوره تو به جای من اینکار رو انجام بدی؟" بعد ناشیانه لبخند زد و ادامه داد: "من تو زندگیم کارای خیر زیادی انجام دادم؛ نیازی ندارم که این فرصت طلایی رو ازت دریغ کنم..."

ژو زیشو نیشخندی بهش زد.

بعد از چند لحظه، ون کشینگ آهی کشید و شونه‌هاش افتادن: "اون موقع که توی خیابون بودیم، یه مرد خوشتیپ پاش به چیزی گیر کرد و من کمکش کردم تا نیفته، حتی بهم لبخند هم زد... آخه از کجا باید میدونستم یه همچین آدم جذاب و دلربایی، میتونه دزد باشه؟"

ژو زیشو ابرویی بالا انداخت، تصمیم گرفت از این به بعد حتی بی‌شرم تر از قبل باشه تا دیگه مغلوبِ این آدم نشه؛ بنابراین عزمش رو جزم کرد، آستین ون کشینگ رو به طرف خودش کشید و دست‌های چربش رو باهاش پاک کرد.

بعد، از توی لباسِ خودش یه شمشِ نقره درآورد و بدون اعمالِ نیرو، اون رو طبقه‌ی پایین انداخت.

تیکه‌نقره صاف خورد تو سرِ پیشخدمتی که عصبانیتش داشت بیشتر و بیشتر میشد؛ مرد میخواست برگرده و سرِ هرکسی که اینکار رو کرده داد و هوار بکشه، ولی وقتی چیزی که توی سرش خورده بود رو برداشت و فهمید که نقره‌ست، بلافاصله عصبانیتش ناپدید شد.

صدای ژو زیشو رو شنید که با لحنِ بی‌حوصله‌ای گفت: "غذای ایشون هم به حساب من."

طبیعتاً، پیشخدمت خفه شد و با سری که پایین بود، حرف ژو زیشو رو تایید کرد.

مردِ جَوون آبی‌پوش با قدرشناسی نگاهی به ژو زیشو انداخت و به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت تا شخصاً ازش تشکر کنه.

ژو زیشو به میزِ جلوشون که دیگه روش هیچ غذایی نمونده بود اشاره کرد و به ون کشینگ گفت: "نجات دادنِ اون به حسابِ من، ولی این غذایی که خوردیم به حسابِ توعه. اینو یه جا بنویس که یادت بمونه سه لیانگ نقره به من بدهکاری."

ون کشینگ با صدای آروم و لحن فریبنده‌ای گفت: "میتونم با بدنم بدهیم رو پرداخت کنم؟"

ژو زیشو لبخندی زد و با خونسردی جواب داد: "شرمنده، ذائقه‌م هنوز انقدر ناب و لطیف نشده."

مردِ آبی‌پوش به جایی که اون‌ها نشسته بودن رسید. ژو زیشو و ون کشینگ لبخندهای مودیان‌شون رو مخفی کردن و هر دونفرشون قهرمانانه‌ترین ژستِ ممکن رو به خودشون گرفتن.

مردِ جَوون تا کمر تعظیم کرد: "اینجانب کائو وینینگ هستم. لطفاً این تعظیم رو به حسابِ نهایتِ قدرشناسی و تشکرِ بابتِ لطفی که در حقم کردید، بذارید."

ژو زیشو و ون کشینگ همزمان با هم گفتن: "چیزی نبود ارباب جوان کائو، نیازی نیست انقدر رسمی باشید."

بعد از این، بابتِ این هماهنگی تصادفی و خاص، نگاهِ معناداری به سمتِ همدیگه انداختن.

ژو زیشو تک سرفه‌ای کرد و زودتر از ون کشینگ، نگاهش رو برگردوند: "لطفاً بشین ارباب جوان کائو. اسمِ من ژو شوه و این..."

شخصِ دیگه لبخند زد و سرش رو تگون داد: "ون کشینگ."

اون در سکوت و با کمی فاصله ازشون نشسته بود و رفتارش، تصویرِ کاملی از رفتارِ یک جنتلمن رو به نمایش میذاشت.

کائو وینینگ بعد از اینکه ازشون تشکر کرد، بی‌تردید کنارشون نشست. اون شاگردِ والامقامِ حزب شمشیرزنانِ چینگ‌فنگ بود و اولین باری بود که زندگی کردنِ توی جیانگ‌هو رو تجربه میکرد. اون از عمو-استادش جدا شده بود و به طور ناخواسته سرِ راهِ یک دزد قرار گرفته بود؛ به همین خاطر این شرایط خجالت‌آور براش پیش اومد و اصلاً و ابداً نمیدونست که باید چیکار کنه؛ تا اینکه بالاخره ژو زیشو به دادش رسیده بود. بنابراین، بنظرش اومد که ژو زیشو یه شخصِ خیلی درستکاره و حتی چهره‌ی مریض و داغونِ مرد، اصلاً براش عجیب و ناخوشایند نبود.

'سوء/استفاده کردن/از شرایط' نقطه‌ی قوتِ ژو زیشو محسوب میشد؛ این مهارتش روی همه_البته به جز ون کشینگ_کار میکرد.

با اینکه توی مکالمه‌شون فقط چندتا جمله رد و بدل شده بود، کائو وینینگ همین الانش هم احساس میکرد که این دو نفر براش مثل دوستای نزدیکن و شروع کرد به گفتنِ هر چیز دیگه‌ای که میتونست: "من به همراهِ استادم که عموم هم هست، قرار بود توی گردهمایی‌ای که در دونگ‌تینگ برگزار میشه شرکت کنیم؛ ولی چند روز پیش، اتفاق وحشتناکی توی اقامتگاهِ ژائوها رخ داد؛ عموی من و جناب ژائو سالهاست که همدیگر رو میشناسن، بنابراین به من گفت که زودتر به دونگ‌تینگ برم تا بخاطر تاخیرش از جناب گائو چونگ عذرخواهی کنم..."

ژو زیشو با تعجب پرسید: "گردهماییِ دونگ‌تینگ؟"

کائو وینینگ گفت: "بله." و توضیح داد: "برادر ژو شما درموردِ فاجعه‌ای که برای خاندان ژانگ رخ داد، چیزی شنیدین؟ نه تنها اون، بلکه من شنیدم که چند روز پیش هم رهبرِ تای‌شان توی اتاقِ شخصیش به همراهِ تمامی شاگردهاش، یک شبه به طرز مرموزی کشته شدن و این قتل‌عامشون بی‌شباهت به قتل‌عامِ خاندان ژانگ نبوده. اربابِ جوانِ خوش‌شانسِ خاندانِ ژانگ که ازین مهلکه جون سالم به در برده بود، در حال حاضر توی اقامتگاهِ ژائوها و تحتِ حفاظتِ جناب ژائوعه و تأیید کرده که ارواحِ دره‌ی چینگ‌ژو پشتِ این قضایا بودن. این گردهماییِ دونگ‌تینگ هم توسط جناب گائو با استفاده از قدرتِ 'فرمان قلمروها' ترتیب داده شده، از این رو که تمام قهرمان‌های سراسرِ دنیا رو گردِ هم جمع کنه تا همگی باهم دره‌ی ارواح رو از بین ببرن."

ژو زیشو به طور غریزی نگاهی به سمت ون کشینگ انداخت، ولی تنها چیزی که دید این بود که مرد عمیقاً توی بحرِ مکالمه‌ست؛ حتی از پسر پرسید: "این واقعیه؟"

کائو وینینگ جواب داد: "صد در صد. من و عموم، تحت فرمان اربابمون قراره توی این گردهمایی شرکت کنیم."

همونطور که انتظار میرفت، این جوونک کسی بود که برای اولین بار زندگی واقعی رو تجربه میکرد؛ چون اون حتی سوالایی که ازش نمیپرسیدن رو هم جواب میداد!

ون کشینگ گفت: "برادر ژو مگه هدفت شایستگی جمع کردن نبود؟ نظرت چیه ما هم همراه این دوستِ جوان بریم؟ مبارزه با شرارت قطعاً یکی از بزرگترین کارهای خیره که توی این دنیا وجود داره."

ژو زیشو در حالی که چشم‌هاش رو به پایین دوخته بود، جرعه‌ای شراب نوشید؛ درباره‌ی انگیزه‌ی ون کشینگ از این حرفش مطمئن نبود.

کائو وینینگ دست زد: "قطعاً همینطوره، چه زیبا فرمودین برادر ون! بنظر من، شما دو نفر خیلی شریف و درستکار هستین و ما میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. پس چطوره که باهم با دونگ‌تینگ بریم؟"

هه، این بچه‌ی خنگ.

ون کشینگ لبخند زد: "البته. این باعث افتخارمونه."